

طرح نمايتم

بدون ديالوگ

ديوونہ کیہ...!؟

نویسنده: محمدرضا خردمند

Author: Mohammad Reza Kheradmand

نمایشنامه کوتاه

قائم باشك با اور اکت!

نمایشنامه

به نام خالق زیبایی ها

می گویند متولد ماه مهر و فرزند پاییز است. در جمعه ای پر از انتظار و در شبی عاشقانه به دنیای آرزوها، حادثه ها و فاطره ها آمده.

عاشق گل و پاییز، شب و باران است. هر نفسش شعرهای سهراب است و ترانه های عاشقانه. و مملووم است به انتظار.

دلش عاشق است و ذهنش آشفته، ترسش از نرسیدن و آرزویش عاشق ماندن است. عشق را فرصتی می داند که فدایش به وی داده تا بهتر و زیباتر زندگی کند.

سکوتی بر لب دارد و رازی در دل، بغضی در صدا و عسی در نگاه. شعرهایش پر از غم و شبنمهایش بارانی، سرنوشتش هم پر از خطوط مبهم و سرگردان است اما هیچ کس پی به این راز نبرد. تفلمش هم سکوت است که این مبهمی و پیپیگی را فزون تر می کند.

هر وقت به آرزویتان رسیدید و یا این طرح نمایشی که در تاریکی اتاقش قلم زده را خواندید و دلتان لرزید دعایش کنید. او فقط یک حرف برای گفتن دارد و سفن، قلب و زندگی اش این سه واژه است:

((سکوت، عشق، پاییز))

محمدرضا فردمند (سکوت)

بهار ۱۳۹۱

محمدرضا خردمند

www.mrkheradmand.ir

ایمیل: ipa.sokout@yahoo.com

شماره تماس و پیامک: ۰۹۳۶۹۷۳۲۶۵۳ - ۰۹۱۶۳۴۶۰۵۳۸ - ۰۹۱۶۷۵۹۰۵۳۸

Instagram: mohammad_reza_kheradmand

توضیحات:

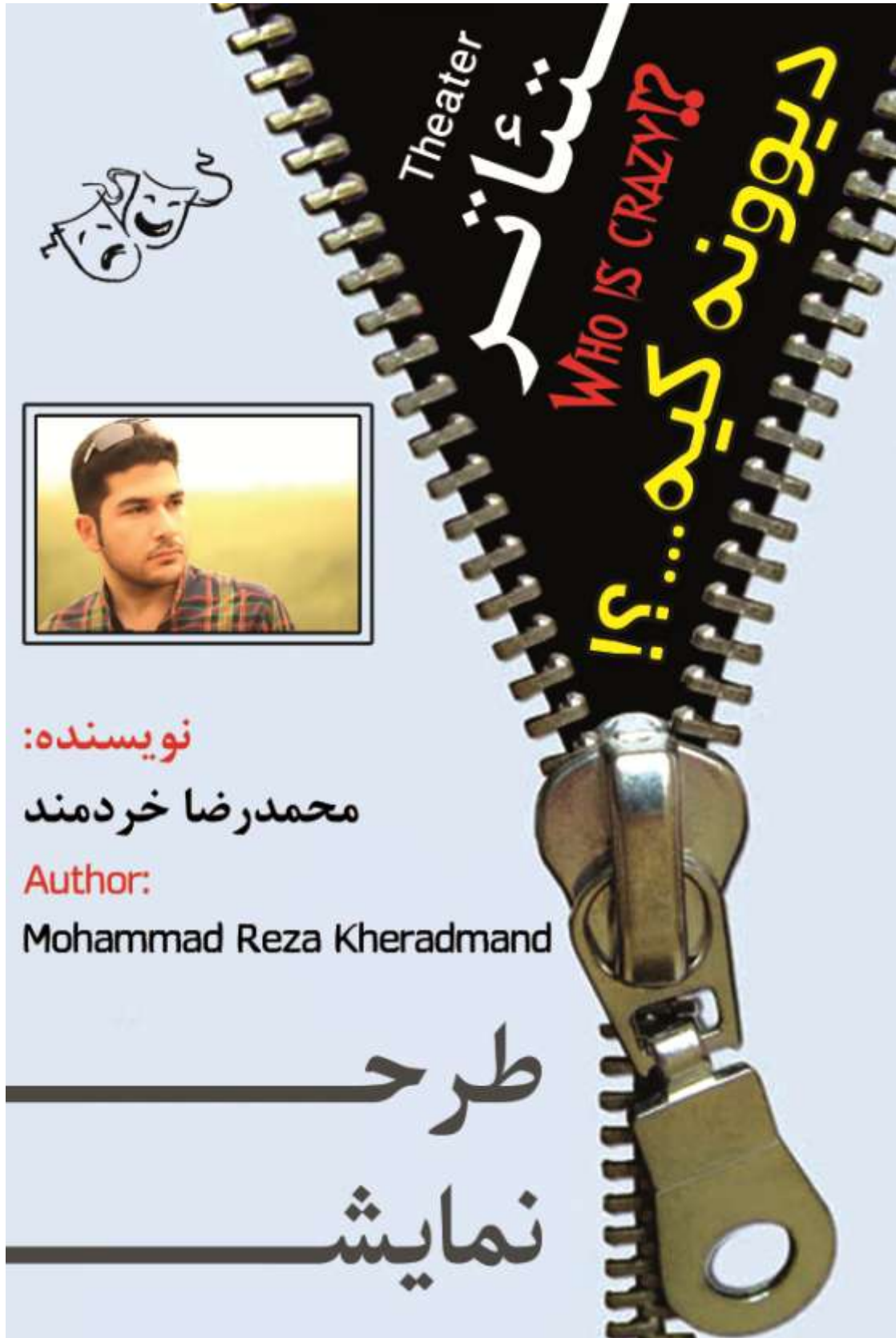
*هرگونه اجرا از روی این نمایشنامه ها منوط به مجوز کتبی نویسنده است. استفاده بدون مجوز رسمی پیگرد قانونی دارد.

*هرگونه استفاده از دیالوگ ها، طرح ، ایده ، برداشت و یا حتی بخش کوچکی از نمایشنامه ها منوط به مجوز کتبی نویسنده است.

*این آثار هیچ گونه زمان و مکان خاصی ندارد.

*این آثار متعلق به هیچ صنف یا شخص خاصی نیست.

*این آثار عاری از هرگونه نقد و یا مورد سیاسی به شخصی یا مکانی می باشد.





Theater

تئاتر

WHO IS CRAZY?!

ایبویونه کیسه...؟!!



نویسنده:

محمد رضا خردمند

Author:

Mohammad Reza Kheradmand

طرح

نمایش

طرح نمایش

دیوونه کیه...؟!!

نویسنده: محمدرضا خردمند

بهار ۱۳۹۱

"دیوونه کیه" در سال ۱۳۹۲ به صورت تئاتر تک نفره به نویسندگی و کارگردانی
محمدرضا خردمند در پلاتوی تئاتر استاد عبدالرضا ملهمی در استان خوزستان اجرا شد و
مورد استقبال کم نظیر علاقه مندان تئاتر قرار گرفت.

دارای پروانه نمایش و مجوز رسمی به تاریخ ۱۳۹۲/۱۱/۴ از اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی
شهرستان دزفول.

تقدیم به

آنانی که دوستدار پاییز هستند و دلتنگ، صبور و عاشق.

تکه ای از آسمان در چشمانشان و وسعت دریا در دلهایشان و با پنجره و انتظار،
شب و باران آشنا اند.

تقدیم به روح بزرگ حسین پناهی

زمان ، زمان بی زمانیست...

مکان، مکانی مجهول؛ شاید بر روی زمین...!!!

برداشتی آزاد از شعر دیوونه کیه (حسین پناهی)

دیوونه کیه...!؟

(نوری پاییزی به شکل دایره ای بر روی صحنه تابیده می شود) یک تخت خواب فلزی با نرده های بلند در وسط صحنه دیده می شود که شخصی روان پریش با لباسی از تیمارستان بر تن درون تخت نشسته و مقداری وسایل روی تخت دور و برش شلوغ دیده می شود. (از ابتدا تا انتها عینکی قدیمی به نرده های تخت آویزان است و با اتفاقات تکان خورده اما نمی افتد)

ضبط صوتی گرفته با فشار به دکمه آن صدای حسین پناهی که شعر "دیوونه کیه" را می خواند پخش شده و او واکنش را به گوش خود چسبانیده و گاهی تکانهای محکم و چسباندن آن به گوش تا اتمام شعر این حرکات را انجام می دهد.

ضبط را کنار گذاشته و با نگاه هایی به اطراف و عصبانیت و فریاد چند بار با بالش به روی ضبط می کوبد. صدا کاملاً قطع می شود. ناگهان عکس پدر و مادرش در کنار هم

در قابی نظرش را جلب کرده آن را گرفته نگاه کرده اشک در چشمانش حلقه زده بر روی سینه چسبانیده در حالی که درون تخت به حالت غمگین نشسته و بدنش را به جلو و عقب حرکت داده و ناگهان درب نرده ای تخت باز شده و قاب عکس از دست وی به بیرون پرت می شود و می شکند. سپس خود را به بیرون پرت کرده به بالای قاب عکس رسانده و قاب عکس را در آغوش می گیرد. عروسکی که درون تخت دارد را از تخت بیرون آورده و او را هم در آغوش می گیرد. شیشه های قاب عکس شکسته را جمع می کند. صدای آژیری شنیده می شود و به همراه قاب عکس و عروسک به زیر تخت رفته و فرار می کند. پس از قطع شدن آژیر با نگاه به عروسک آرام از زیر تخت بیرون آماده و خیلی سریع بر روی تخت نشسته و درب تخت را می بندد. عروسک را در آغوش دارد و سر بر روی قاب عکس شکسته گذاشته و گریه می کند و متوجه پاره شدن آن می شود. با فریاد عکس را بر روی تخت پرت می کند؛ با فریاد و روان پریشی همه چیز را درون تخت بهم می ریزد و همه چیز را به بیرون پرت کرده. کتاب حسین پناهی، عروسک، قاب عکس، بالش و تکه نان سنگکی را روی زمین پرت می کند. از پشت نرده ها که حالت میله های زندان را دارند، آنها را گرفته بیرون را نظاره می کند، ناگهان متوجه می شود که در عصبانیت نان را به بیرون پرت کرده. تمام تخت را زیر و رو می کند اما نان درون تخت نیست و بر روی زمین افتاده است. فریاد می زند، به روان پریشی رسیده و دستش را با تمام قدرت از لای نرده بیرون کشیده قصد دارد تکه نان افتاده بر روی زمین را بر دارد، اما دستش نمی رسد گریه می کند، با پا تلاش می کند که از لای نرده ها نان را جلو بکشد اما نمی تواند؛ نا امید و گریان است.

خود را به تخت می کوبد همه چیز را بهم می ریزد، ناگهان پرچم رومیزی کوچکی که پایین آن یک سنگ مَرَمَر سفید دیده می شود و بر روی پرچم نقشه جهان کشیده شده است را گرفته و از بین میله ها رد می کند و سعی دارد تا تکه نان را جلو بکشد اما نمی تواند. با گریه پرچم را بر سر خود می کوبد. متوجه سِرْمی که بالای سر خود به تخت به صورت برعکس آویزان شده (به صورت دار زده) می شود و شیلنگ سِرْم

را از سرم جدا کرده ، یک سر آن را به پرچم بسته و سر دیگرش را بلند شده بصورت سر پا مانند چوب ماهی گیری که قصد دارد نوک سوزن را درون نان فرو کند، با خود تلاش می کند، چند بار شیلنگ را پرت کرده اما موفق به صید نان نمی شود. نالان با فریاد و گریه داخل تخت می نشیند؛ ناگهان شیلنگ را باز کرده و پیراهن سفید خود (زیر پیراهنش لباس آبی به تن دارد. که از این پس ما او را با لباس آبی می بینیم) را از تن در آورده و آن را به یک سر پرچم گره داده و از لای میله ها پرچم را به سمت نان پرتاب می کند و تصمیم دارد که با سنگ مَرَمَر پرچم، نان را به جلو بیاورد. چند بار این عمل را تکرار کرده و پیراهن را از لای میله ها کشیده بلکه بتواند نان را به خود نزدیک کند ولی موفق نمی شود؛ تا جایی که به دلیل پرتاب پرچم به سمت نان گره پیراهن باز شده و پرچم در کنار نان باقی مانده و پیراهن خالی را از لای میله ها به سمت خود می کشد. با نگاه به پیراهن خالی بدون پرچم عصبانی شده و با گریه و فریاد آن را به سر خود چند بار کوبیده و از ناراحتی پیراهن را به بیرون از تخت پرتاب می کند.

به روان پریشی کامل می رسد. عصیان می کند اما فایده نداشته و عروسک را در آغوش گرفته و غمگین نشسته و گریه می کند. صدای قطاری به گوش می رسد، گویی تخت، قطاری شده و در حال حرکت است. او درون تخت نشسته بیرون را نظاره می کند قطار همچنان در حال حرکت است و بی تاب می کشد و از تمام وجود فریاد می زند؛ گویی فریاد تمام زندگی خود را سر می دهد. اندکی آرام شده و با عروسک خود بازی می کند که صدای خمپاره و هواپیمای جنگی شنیده می شود. هواپیمایی از بالای سرش عبور می کند، گوشها را گرفته درون تخت می خوابد. فریاد می زند، با بی سیم حرف می زند. تخت را تنفس دهان به دهان می دهد. انفجار او را کلافه کرده به هر طرف تخت پناه می برد. ملحفه سفید خود را در دست گرفته و آن را مانند پرچم صلح تکان می دهد. صدای کامیونی شنیده می شود، بر روی نرده های تخت مانند یک اسیر مظلومانه نشسته که با صدای یک انفجار بی پشت تخت پرت می شود. گویی از خودرویی جا مانده به دنبال او فریاد زنان می دود. صدای تانک به گوش می

رسد. سینه خیز به زیر تخت رفته و سعی می کند بمب هایی را زیر تخت جاسازی کند و تخت کاملاً منفجر می شود. تخت بر روی تکه نان و پرچم وارونه کامل می گردد. (تخت را وارونه می کند).

(صحنه کاملاً روشن می شود - صدای جیرجیرک به گوش می رسد) از پشت تخت آرام آرام بیرون آمده گریه می کند. تخت گویی آتش گرفته است قصد خاموش کردن آن را دارد. به سمت وسایل افتاده بر روی زمین رفته و از بین آوارها عروسک خود را پیدا می کند و در آغوش گرفته و گریه می کند. عروسک را کنار تخت وارونه برده و بر روی زمین گذاشته ملحفه سفید را به روی عروسک کشیده و بالای سر او گریه می کند. با اضطراب به دنبال پرچم می گردد و پس از جستجو بر روی زمین پرچم را پیدا کرده و سپس در پی پیراهن خود گشته و پیراهنش را پیدا می کند و در آغوش می گیرد. پرچم را بر روی ملحفه و عروسک گذاشته و آرام به تخت تکیه می دهد. صدای تیربار و تفنگ به گوش می رسد. گویی جنگ شده و هراسان پرچم را در دست گرفته و مانند اسلحه ای به سمت دشمن شلیک می کند. از تخت به عنوان سنگر و پناهگاه استفاده می کند. بر روی تخت جسته و تیراندازی می کند از تخت به عنوان قایقی استفاده کرده و سعی در پارو زدن دارد. هراسان و پرتلاش با پرچم پارو زده و هم تیراندازی می کند. که صدای انفجار مهیبی به گوش می رسد و به گوشه ای پناه می برد.

بر می خیزد و پر از غرور، پرچم را بالا برده و شادی می کند. پاهایش توان ایستادن ندارند اما سعی در بالا نگه داشتن پرچم دارد. پرچم را بالای سر عروسک گذاشته و به سخت رفته و با تمام قوا تلاش کرده تا تخت را به حالت اولیه برگرداند. تخت را مرتب کرده و با خستگی تمام وسایل را یکی یکی در آغوش گرفته و با احتیاط، کوشش و به صورت منظم به جای خود می گذارد. قاب را جلوی خود گرفته غمگین نگاه می کند. همه وسایل را سر جای خود گذاشته و به سمت واگمن رفته و آن را از روی زمین برداشته بر روی گوش خود می گذارد. شعر دیوونه کیه با صدای حسین

پناهی به گوش می رسد. به روی تخت نشسته و درب تخت را بسته و عروسک را در آغوش گرفته و لباس سفیدش را دور عروسک گذاشته و واکن را همچنان بر روی گوش خود گذاشته و شعر دیوونه کیه حسین پناهی را گوش می دهد. بر روی زمین کتاب حسین پناهی جا مانده است.

(آرام آرام صحنه خاموش می شود.)

همین.

پایان

محمد رضا خردمند

دیوونه کیه - بهار ۱۳۹۱

بسمہ تعالیٰ



۱۳۹۳

طرح نمایش

قائم باشک با

اُور اَکت...!

(over act)

نویسنده: محمدرضا خردمند

بهار ۱۳۹۳

تقدیم به

شب زنده داران اهل دل، عاشقان اهل معرفت.

پویندگان راه حق.

شخصیت ها:

(صدا)

دختر

سیاه پوش ۱

سیاه پوش ۲

اشعار از: سهراب سپهری و فریدون مشیری

قایم باشک با اور اکت

(در تاریکی صدای جیرجیک (فضای شب) به گوش می رسد. صدای قدمهای فردی در تونل که صدا در تونل پیچیده و صدای ناله ای دور شنیده می شود.)

صدا:

شب سرشاری بود

رود از پای صنوبرها تا فراتر می رفت

دره مهتاب اندود و چنان روشن کوه که خدا پیدا بود

در بلندی ها ما

دورها گم سطح ها شسته و نگاه از

همه شب نازک تر

دست هایت ساقه سبز پیامی را میداد به من

و سفالینه انس با نفسهایت آهسته ترک می خورد

و تپش هامان می ریخت به سنگ

از شرابی دیرین شن تابستان در رگ ها

و لعاب مهتاب روی رفتارت

تو شگرف تورها و برازنده خاک

فرصت سبز حیات به هوای خنک کوهستان می

پیوست

سایه ها بر می گشت

و هنوز در سر راه نسیم

پونه هایی که تکان می خورد

جذبده هایی که به هم می ریخت

(صحنه تاریک است. سپس در ضد نور دختری در مرکز صحنه دیده می شود که پشت به تماشاگر نشسته است.)

صدای گوش خراش کشیده شدن سوهان بر آهن به گوش می رسد. سپس با صدای سوت و حرکت قطار نوری پاییزی به مرکز صحنه تاییده می شود.)

دختر: اگه این تقصیر منه حرفی نیست اما آخه این عدالته؟! ها؟ چرا یکی نیست جواب منو بده... چرا وقتی من حرف میزنم توی خیابون... توی شلوغی هم باشم بازم کسی نیست... حس می کنم مثل یه کرم شدم که دارم توی تنهایی ها زیر خرمن ها خاک وول میخورم...

(رو به تماشاگر بر می گردد)

اااا این کارا که دیگه خیلی قدیمی شده!! لطفاً نور... گفتم لطفاً نور...

دیدی؟ دیدی بازم کسی به حرفام گوش نمیده؟ آخه چرا وقتی میخواند یکی درد دل کنه حتما باید توی تاریکی باشه...

مثل یه خفاش شدم وقتی میخوام بخوابم سرمو میذارم روی زمینو پامو میزنم به دیوار... خنده داره مگه نه؟ اما اینجوریه ولی خب شبها چشمم بازه و نمیخوابم فقط ادای خوابو در میارم. شاید هم شدم جغد... (می خندد) جغد... اما نه... من موشم... یه موش ترسو... آره... آره من ترسو ام... میدونی چرا؟ چون از تنهایی میترسم... از تنهایی میترسم ها ولی همیشه تنهام... مثل خدا بیامرز مامان یکی از دوستانم که همیشه از کاغذ دیواری بدش می اومد اما تمام دیوارهای خونشون کاغذ دیواری بود... البته تنهایی خیلی هم بد نیست، یه خوبی هایی هم داره که بهت آرامش میده ولی خب من ازش میترسم...

آخه وقتی میمیری هم تنهایی... توی قبر که میذارن بازم تنهایی اون پایین... اول مورچه ها میان سراغمون؟!... وای تنم داره میلرزه... از همه بدتر تنها باشی و همه جا هم تاریک بشه... وای این دیگه دیوانه کنندس... تاریکی ترسناکه... واسه من که خیلی ترسناکه... ولی شب خوبه... شبو دوس دارم... اما شب هرجایی نمیرم... میترسم... آره گفتم که من ترسو ام... مثلاً اگه همه جا تاریک باشه... (نور کاملاً روشن می شود)

(می خندد) وقتی من میگم نور، نور نمیدن ولی حالا که از تاریکی حرف میزدم نور اومد... آره دیگه... چطوری باید بگم که دنیا به ساز من نمیرقصه... اصلاً وقتی صداش میکنم دنیا... روشو میکنه اونور... انگاری هوشم... والا به خدا...

من که میگم آدم باید خودش دلش شاد باشه و خودش باید برقصه... اما میدونی مشکل کجاس؟
مشکل اینه که کسی نیست واست بزنه... مجبوری بزنی و بخونی و برقصی و خودت هم به خودت
شادباش بدی...

آخه دنیا به این بزرگی فقط من اضافم؟! البته خیلی بزرگ هم نیست... بزرگه ها ولی خب آدماش
به هم میرسن... چه میدونم والا اینو همه جا گفتن ما هم شنیدیم... فعلا که نه ما به کسی رسیدم
و نه کسی به ما....

(پارچه بافتنی سفیدی را دست گرفته و شروع به ادامه بافتنی می کند - تا انتها گاهی به
بافتن روی می آورد)

زندگی مثل قطار میمونه اما قطار ما از این قطار زغالی هاست. گاهی هم بین راه خراب میشه...
گاهی هم سوختشو زیاد میکنیم و میبینیم ای بابا ای دل غافل چه سریع گذشت...

چقدر امروز حرفای بالای دیپلم میزنم... (می خندد)

این همه گفتم که بگم تنهام و خسته... گم شدم... آره گم شدم... توی خیابون که پر از برگهای
پاییزی بود و همه جا تاریک بود و فقط چراغهای زرد خیابون روشن بود و یه نم نم بارونی هم می
بارید، در حال قدم زدن بودم که یهو نفهمیدم چی شد... چطوری شد که گم شدم و الان اینجام...
اما خب از بس از این تیاترها دیدیم که فکر کنم بازیه... شایدم واقعیت... نمیدونم... ولی... ولی دلم
سخت آشوبه... آشوب... آشوب... خدا یا آخه این رسمشه؟ اصلاً از اول که ولمون کردی و
افتادیم این پایین، قرارمون این بود؟ هان؟ زبونم لال واسه بازی ساختی منو؟ تو می خواستی با
یکی تو تنهائیت، قایم باشک بازی کنی! دادی ما رو هل بدن توی این بازیه راز جنگل که چی؟ ها؟
باشه، پی چی باید بگردم؟ کجا باید برم؟ روشنی توی سفیدیه؟ همه چی اینجا قروقاطیه... باید
دنبال تو بگردم؟ تو مگه نیستی که دنبالت بگردم؟ خب هستی... من گم شدم... مثل کرمی که گم
شده توی دل این خاک و راهشو بلد نیست...

باید صاف باشم و روشن، باشه ولی پس سیاهی واس چیه؟ مشکی و سیاهی فرق داره؟ آره انگاری
فرق داره... این روزگار قد ما رو خم میکنه و زندگیمون رو هم هی کج و راست میکنه و تهش هم
هیچی به هیچی... البته هیچیه هیچی هم که نه... اینجا هیچی... حالا چیکار کنم؟ باید برم دنبالت
بگردم؟ کجا؟ توی سفیدی؟ سیاهی؟ تو که همه جا هستی... آره هستی... هستی... هی.. هی...
هی... کتاب باید بخونم تا که بهم نگی همینجوری الکی اومدم... خوبه؟ دیگه چیکار کنم... امشب
انگاری دعوا دارم... (می خندد)

دلم میخواد سرمو بذارم روی شونت ، روی سینت، روی زانوت... چه میدونم پیشت باشم دیگه و زار زار گریه کنم... مثل بارون... هوای دلم توفانی بشه... ناراحت نشی ها... خب دوستت دارم... خرابم... خیلی خرابم... نمیذارن حرف بزnm... وقتی میخوام حرف بزnm همه یه چیزی بهم میگن و کاری میکنن خفه خون میگیرم... کم آوردم... توی واژه ها هم کم میارم... توی گناه نکردن هم کم میارم... خب چیکار کنم پر لذته... خب توی گناه انقد لذا گذاشتی و میگی نکن... این شیطون هم هست و وول میخوره دور من بدبخت... اما من که دیوونتم و میخوامت... هستم پات تا بی نهایت... ممنونم که بهم خواب دادی، که تو خواب پر آرامش بشم... غما رو فراموش بکنم... البته اگه این خوابا رو به کابوس تبدیل نکنم...

نمیدونم... نفهمیدم چطوری خوابم برد... اما من دیوونه شیم و هزار بار برگردم بازم از شبها لذت می برم... ای قربونت خدا... عاشقتم...

(صحنه خاموش می شود. در تاریکی دو مرد با لباس مشکی (راست و چپ) از بالا با فرمی خاص به پایین بر روی صحنه آمده. دختر در وسط صحنه در حالت فیکس قرار دارد.)

صدا: آزاد و رها...

(دختر چرخ زده و با حالتی گیج از حالت فیکس و ثابت خارج می شود.)

صدا: خوابگرد

دختر: (به اطراف خود نگاه می کند و با دست پاچگی) ب ب بله

صدا: شرح...!؟

دختر: چی رو باید بگم

صدا: ااااااه این که هنوز توجیه نیست

(دو مرد به صورت بسیار آرام برای او توضیح می دهند)

صدا: اااااه وقت تندتر

(صدا بسیار تند شده و به سرعت برایش توضیح می دهند(به صورت نامفهوم))

صدا: خب... شرح!؟

دختر: (با اندکی مکث) خسته ام اما خوابگردی رو ادامه میدم. چون خوابگردی تو این دنیا برام با ارزشه. شب رو دوست دارم. خواب رو هم دوست دارم. خواب قشنگه، لذت بخشه، بی دغدغه... (آهی می کشد) شب رو دوست دارم... چون مایه ی آرامشه... مایه ی التیام... مایه ی تفکر... شب رو دوست دارم چون اون موقع هست که به آرامش و سکوت و تنوع میرسم... چون هیچ صدایی نمی شنوم جز پژواک سکوت... چون توش میشه دنبال سکوت گشت و پیداش کرد... شب رو دوست دارم چون با شبهه که روز معنا پیدا می کنه... شب رو دوست دارم چون می تونم توی تاریکیش پناه ببرم به خدای خودم...

سیاه پوش ۱: تازیانه

سیاه پوش ۲: نوازش

سیاه پوش ۱: مرگ

سیاه پوش ۲: زندگی

سیاه پوش ۱: دربند

سیاه پوش ۲: آزادی

سیاه پوش ۱ و ۲: پرواز یا قفس تقدیر است. تقدیر خود باید ساخت.

(پس از حرکات فرم) خوابگردی که عاشق است. همین.

مرد: (می خندد) عشق و آزادی. همین. (سکوتی همه جا را فرا می گیرد)

صدا: (پس از اندکی سکوت) قلبت مهمه. اینکه چی توی قلبت می گذره مهمه. چشم دل... !!!

گاهی واکنش حرف میزنه... گاهی هم بعضی ها سعی می کنند توی اُور اکت خودشونو قایم کنن.

(با اندکی مکث) برو... (مرد می خندد)

(سیاه پوشان با هم با حرکات فرم گذر زندگی را بازی کرده و نشان می دهند. دختر در حال

اشک ریختن در نور سفید عمق صحنه محو می شود.)

(نور و موسیقی هنگام خوانش شعر آرام آرام کم شده و فید می شود)

صدا:

از همان روزی که دست حضرت «قابیل»

گشت آلوده به خون حضرت «هابیل»

از همان روزی که فرزندان «آدم»

زهر تلخ دشمنی در خونشان جوشید

آدمیت مرده بود

گرچه آدم زنده بود.

از همان روزی که «یوسف» را برادرها به چاه انداختند

از همان روزی که با شلاق و خون «دیوار چین» را ساختند

آدمیت مرده بود.

بعد دنیا هی پُر از آدم شد و این آسیاب

گشت و گشت

قرن ها از مرگ آدم هم گذشت

ای دریغ

آدمیت برنگشت.

قرن ما

روزگار مرگ انسانیت است

سینه ی دنیا ز خوبی ها تهی است

صحبت از آزادگی، پاکی، مروت ... ابلهی است

صحبت از «موسی» و «عیسی» و «محمد» نابجاست

قرن «موسی چمبه» هاست

من که از پژمردن یک شاخه گل

از نگاه ساکت یک کودک بیمار

از فغان یک قناری در قفس

از غم یک مرد در زنجیر

حتی قاتلی بر دار

اشک در چشمان و بغضم در گلوست

وندترین ایام، زهرم در پیاله اشک و خونم در سبوست

مرگ او را از کجا باور کنم؟

صحبت از پژمردن یک برگ نیست

وای، جنگل را بیابان می کنند

دست خون آلود را در پیش چشم خلق پنهان می کنند

هیچ حیوانی به حیوانی نمی دارد روا

آنچه این نامردمان با جان انسان می کنند

صحبت از پژمردن یک برگ نیست

فرض کن مرگ قناری در قفس هم مرگ نیست

فرض کن یک شاخه گل هم در جهان هرگز نرست

فرض کن جنگل بیابان بود از روز نخست

در کویری سوت و کور

در میان مردمی با این مصیبت‌ها صبور

صحبت از مرگ محبت، مرگ عشق

گفت و گو از مرگ انسانیت است.

(نور و موسیقی هنگام خوانش شعر آرام آرام فید می شود و صحنه خاموش می شود).

همین.

پایان

محمد رضا خردمند

قایم باشک با اور اکت (over act)

بهار ۱۳۹۳

محمد رضا خردمند

www.mrkheradmand.ir

ایمیل: ipa.sokout@yahoo.com

شماره تماس و پیامک: ۰۹۳۶۹۷۳۲۶۵۳ – ۰۹۱۶۳۴۶۰۵۳۸ – ۰۹۱۶۷۵۹۰۵۳۸

Instagram: mohammad_reza_kheradmand